



زال و سیمرع



سال جهانی کتاب

۱۳۵۱

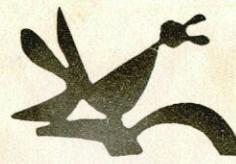
ذال و سیمرغ

به روایت م. آزاد

از متن شاهنامه‌ی فردوسی

نقاشی: نورالدین زرین کلک

کتابخانه کودک
ساوه



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

خیابان تخت طاووس، خیابان جم، شماره ۲۱، تهران

چاپ اول، بهمن ماه ۱۳۵۱

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
حرید و فروش این کتاب امکان‌امنیع است

سام، پسر نریمان، جهان‌پهلوان بود – پهلوانِ هفت کشور.
خاندان سام همه از پهلوانان بودند؛ جهان‌پهلوانان. جنگاورانی بودند توانا، و به دادگری و
بخشنش و بخشایش بر زابلستان فرمان می‌راندند؛ و زابلستان همان سیستان است.
فرمانروایی از پدران به پسران می‌رسید – پسرانی که، چون پدران، بلند بالا بودند و نیرومند
و شایسته‌ی فرمانروایی.



و چنین بود که در هر دوران، به
هنجام زادن ن Hustein فرزند هرجهان پهلوان،
مردم زابلستان شادی‌ها می‌کردند و خبر
به دیگر شهرهای ایران زمین می‌بردند. هفت
روز و هفت شب همه شهرها را آذین
می‌بستند — همه جاجشن بود و همه جا شادی؛
زیرا که فرزند جهان پهلوان، فرزند همه
مردم بود؛ فرمانروای فردای زابلستان بود.
سام نریمان فرزندی نداشت؛ سال—
های سال از فرمانروایی سام گذشته بود و
فرزندی نیاورده بود.

تورانیان دشمن، شادی‌ها می‌کردند؛
همه جا می‌گفتند که سام بی‌فرزند خواهد
ماند و پس از او، نه دیگر نام و نشانی از
خاندانش بر جا خواهد ماند، و نه هرگز
جهان پهلوانی از ایران زمین بر خواهد
خاست!

این آرزوی بزرگ تورانیان بود،
و اندوه پزرگ ایرانیان.

مردم زابلستان، نگران و اندوهگین، دست به نیایش برداشت و نیازها کردند تا آفریدگار فرزندی به سام پهلوان ببخشد.

و سام نریمان که از غم بی فرزندی دل آزرده بود - از شادی دشمنان و اندوه دوستان، رنج بسیار می برد؛ در نگاه یاران جهان پهلوان سخنی بود که برلب نمی آوردند.
سرانجام موبد پیر با سام گفت:

- ای فرمانروای بزرگ! همسری دیگر بگزین تا فرزندی بیاوری، و آرزوی همه ایرانیان را برآوری.

و سام اگر می خواست، می توانست شهزادگان هفت کشور را به همسری برگزیند؛ اما، جهان پهلوان، همسری داشت ماهر و سیاه موی و بلند بالا؛ که تنها از او امید فرزند داشت و نیک می دانست که آن زن خورشیدروی برومند، فرزندی برومند و خورشیدروی خواهد آورد.
سرانجام روز بزرگ شادی فرار سید. جهان پهلوان از بانوی خود شنید که چشم به راه فرزندی است. از این مژده شادی ها کرد و به انتظار نشست.

روزها، در چشم سام، به آهستگی می گذشتند؛ و هر ماه - سالی می نمود.

مادر و دایه ها، از ماهها پیش، برای کودک جامه های دیبا دوخته، و گهواره بی شاهانه پرداخته بودند.

زنان شبستان سام - دایه بی پیر، دایه های جوان و خدمتکاران - شادمانه و آرزومند، همه چشم انتظار بودند و گوش به زنگ؛ تا زودتر از دیگران مژدهی زادن فرزند را به جهان پهلوان برسانند، و مژده گانی بستانند.

دایه بی پیر به شادی می گفت: بانوی من، پهلوان بچه بی در شکم دارد!
و دیگر زنان نجوا می کردند که همسر جهان پهلوان، دو کودک خواهد آورد!
و مادر، تپش های یک قلب را احساس می کرد و جنبش های یک تن را؛ و هر روز سنگین تر می شد،
تنش از این بارگران، آزار می دید اما شاد بود که به زودی پهلوان بچه بی می زاید، و مایه بی شادمانی و سر بلندی سام نریمان می شود.
نه ما همچون نه سال گذشت و سرانجام، روز زادن فرزند جهان پهلوان نزدیک شد.





در شبستان، های و هویی بود و آیند و رَوَندی: خدمتکاران در پشتِ در، گوش نشسته بودند و دایه‌ی پیر گرم کار بود. هر ساعت. چون روزی گذشت – و ناگهان فریادِ نوزاد در تالار پیچید. مادر، خسته اما خرسند، نجوا کرد:

– پسر است؟

دایه‌ی پیر آهسته گفت:

– آری.

در صدایش شادی نبود، فریاد نبود.

و دایه‌ها و خدمتکاران، پشت درها جز نجوا بی آرام نشنیدند.

مادر به سوی گهواره خم شد، ناگهان ناله بی کرد و اشک بر گونه‌هایش نشست دایه‌ی پیر می‌لرزید، و هفت زن بر گهواره خم شده بودند و زمزمه می‌کردند: سپیدموست، مثل پیران!

– سپیدمو و سیاه‌چشم، من نه مانند این کودک دیده‌ام،
نه شنیده‌ام!

– اما... ببینید چه تنی دارد؛ نقره‌ی خامست!

– و چه اندامی... چون پهلوانان!

دایه‌ی پیر گفت:

– درها را ببندید.

کسی لب از لب باز نکند؛ هیچکس با جهان پهلوان چیزی نگوید تا خوب اندیشه کنیم.

هفت روز با پنهان‌کاری و
گفت و گو گذشت.

و هفت زن درمانده و ناتوان بر گهواره خم شده بودند.

هیچکس نمی‌دانست چه باید کرد.

سرانجام دایه‌ی پیر گفت:

— چاره‌یی نیست؛ باید جهان‌پهلوان را آگاه کرد.

اما هیچکس نپذیرفت که نزدیک سام برود و با او سخن بگوید.

همه از خشم سام، بر جان خود بیم داشتند مگر دایه‌ی پیر که جهان‌دیده بود و دانا،
و سام نریمان را نیک می‌شناخت.

دایه‌ی پیر به نزد سام رفت.

سام، خاموش و اندیشنگ، بر تخت نشسته بود.

دایه، نخست، او را درود و آفرین گفت:

— بر سام نریمان، درود!

جهان‌پهلوان، فرخنده روز باد و دلشاد! بختش بیدار
و دشمنانش خوار!

ای فرمانروای بزرگ! شاد باش که به آرزوی خود رسیدی:

بانوی خورشید چهره‌ی جهان‌پهلوان پسری آورده است

پهلوان بچه‌یی شیردل که با همه‌ی کودکی، نشان

از دلیری پدر دارد. زیباست و برومند، و در

سر اپای او، یک اندام زشت نیست. تنش‌مانند

نقره‌ی پاک، سپیدست و درخشان؛

چهره‌اش، مانند بهار، زیباست؛

و موهاش، چون تنش، سپید است

و این تنها عیب و آهوی اوست ...

سام، ناگهان از جابر خاست، و فریاد—

زنان پرسید:

— چه می‌گویی ... سپید موست؟

و دایه، آرام، گفت:





— هر چه هست، بخشش آفرید گارست، پهلوان! به داده‌ی خدا خشنود باش.

سام از تخت فرود آمد و با شتاب به سوی شبستان به راه افتاد. دایه به دنبالش دوید و گفت:

— جهان پهلوان! اندیشه کن، خوب اندیشه کن؛ خشمگین
مشو!

سام، بر سر گهواره‌ی نوزاد رسید، بر گهواره خم شد:
کودکی دید موسپید، چشم سیاه، سپید اندام... با گونه‌های سرخ
شنگرفی.

به موهای کودک دست کشید و زمزمه کرد:
— شگفتا! سیاه چشم و سپید موست!

و با خود اندیشید: شاید گناه کرده‌ام — گناهی بس بزرگ!
پس دست به آسمان برد و گفت:

— خدایا! تو بزرگ و بخشاینده‌ی. از گناه من چشم بپوش و مرا پیش دوست و دشمن چنین
رسوامکن.

پشت سام از اندیشه‌ی سرزنش‌های دیگران لرزید، با خود گفت:

فردا که بزرگان و پهلوانان به دیدار مباینند و بپرسند «این بچه چرا سپید موست و سیاه چشم»، چه بگوییم؟
بگوییم بچه‌ی دیوست؟ پلنگ! دو رنگ است یا پریزاده؟ بزرگان جهان، بر من می‌خندند و در یرا برم و
پشت سر من، سرزنشم می‌کنند؛ و چیزی نمی‌گذرد که جهان پُر از گفت و گوی این بچه دیو می‌شود — و من رسما و
بدنام... از این بد نامی و ننگ باید از ایران زمین به جایی دیگر بروم، و دیگر بزنگردم.

جهان پیش چشم سام، سیاه شده بود. خون در تنفس می‌جوشید، می‌لرزید و فریاد می‌کشید:

— نه... این فرزند من نیست... بچه دیو است... زاده‌ی اهریمن است!
با شرم و خشم از کودک رو برگرداند:

— زود... زود این بچه دیو را بردارید و به جایی بگذارید که هرگز، چشم هیچکس براو نیفتد!



فریاد سام، در شبستان پیچید.

و از فریاد پر خشمش، دل‌های همه لرزید.

همه خاموش بودند — همه غمگین؛ سرهای همه پایین:

هیچکس، از ترس، سر برندشت.

هیچکس از جا نجنبید و چیزی نگفت.

مادر کودک، از شرم، چهره‌اش را با دو دست پوشانده بود و آرام گریه می‌کرد...

به فرمان سام دو مرد سوار در تاریکی شب از شهر بیرون آمدند و به سوی کوه البرز روان شدند. روزها و شبها، مانند برق و باد، اسب تاختند — رفتند و رفتند... از دشت‌های بزرگ و پهناور گذشتند و از رودها و کوهها. و سحرگاه یک روز به پای البرزکوه رسیدند:

کوهی بلند از سنگ خارا، دور از مردم — آنجا که آشیانه‌ی سیمرغ بود. دو مرد از اسب پیاده شدند و کودک را بر تخته سنگی گذاشتند و رفتند.

۳۱۳۷

آن پهلوان زاده‌ی بی‌گناه، شب و رُوز، گرسنه و بی‌پناه در باد و باران بر تخته سنگی افتاده بود.

زمانی از گرسنگی سر انگشتتش را می‌مکید و زمانی بلند گریه می‌کرد و صدایش در کوه می‌پیچید...

دو شب و دو روز گذشت.

روز سوم، سیمرغ برای شکار از آشیانه بیرون آمد و بر بالای کوه البرز پرواز کرد.

کوه و دشت و جنگل و رود در زیر بال‌های بلند سیمرغ گستردگ بود.

سیمرغ در دامنه‌ی البرز کودکی شیرخوار را دید که بر تخته سنگی بر هنه و بی‌پناه افتاده است:

کودک با صدای بلند گریه می‌کرد و صدایش در کوه می‌پیچید.

خداوند چنان مهری به سیمرغ داد که از شکار کودک چشم پوشید؛





سیمرغ از آسمان به زیر آمد و کودک را از آن سنگی سخت برداشت و به سوی آشیانه اش پرواز کرد تا او را به بچه هایش نشان بدهد.

بچه سیمرغ های گرسنه، چشم به راه سیمرغ بودند تا برایشان غذا بیاورد. از گرسنگی بی تابی می کردند که سیمرغ از راه رسید و کودک را در میان آشیانه بر زمین گذاشت.

بچه سیمرغ ها، به خیال شکار، پیش دویدند.

سیمرغ بانگک زد:

فرزندان من، چه می کنید! این کودک بی گناه را ببینید؛ من او را گرسنه و بی پناه بر تخته سنگی

تنها یافتم.

دل من بر او سوخت — به این نوزاد بی گناه که رنگِ سپید را از سیاه نمی-
شناسد، چهستمی رواداشته‌اند! نه مادری، نه دایه‌یی؛ و نه گهواره و بستری!
کاش مادرش پلنگ بود؛ نه آدمیزاد — که پلنگ هم بعچه‌اش را تنها و بی‌پناه
رها نمی‌کند!

بعچه‌سیمرغ‌ها از چهره‌ی زیبای کودک چشم بر نمی‌داشتند، و با پرهاي
تر مشان موهای نقره‌یی اورا نوازش می‌کردند و لبخند می‌زدند.
در دل آن‌ها چنان مهری به کودک پدید آمده بود که گرسنگی از یادشان رفت ...

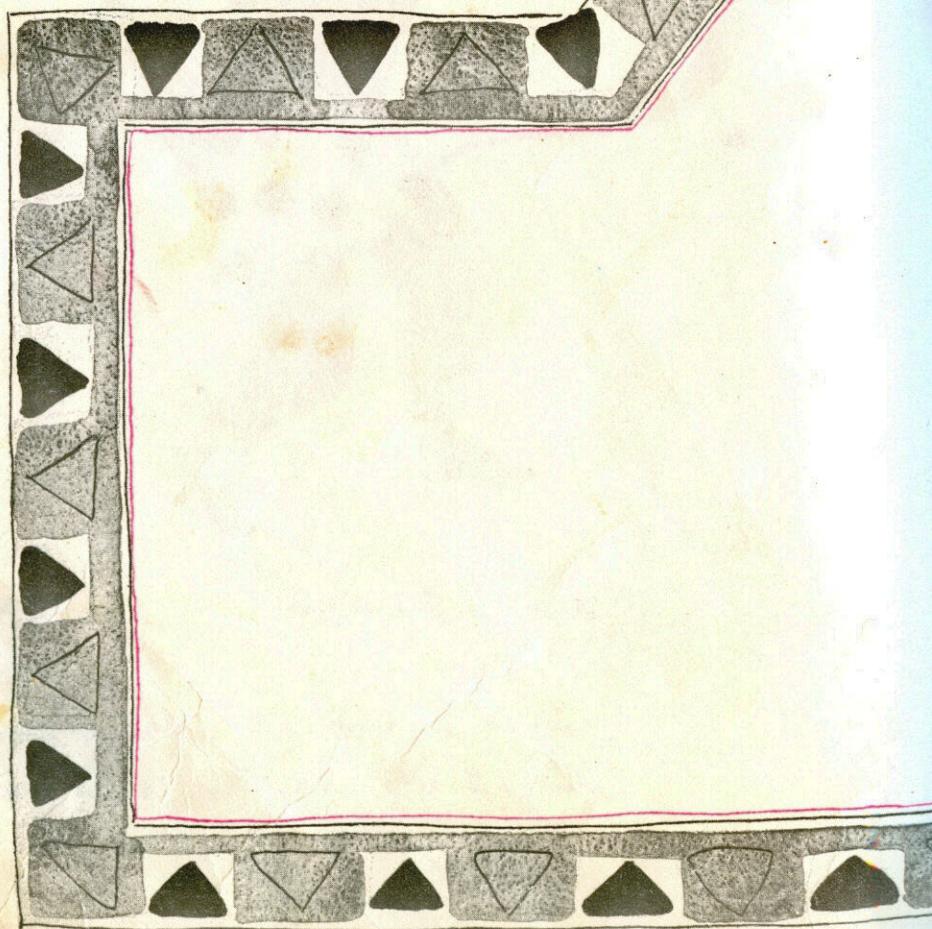
سیمرغ، شادی کنان از آشیانه بیرون آمد و
چیزی نگذشت که با خوردنی‌های فراوان
باز گشت؛ این پاداش مهر بانی آن‌ها بود.

سیمرغ که دید مهمان بی شیرشان انگشت
می‌مکد، تکه‌بی نرم و نازک از گوشت شکار
برید و در دهانش گذاشت تا آبش را بمکد.

سیمرغ کودک را «دستان زَند» نامید
و بعچه‌سیمرغ‌ها او را «دستان» می‌خواندند.
دستان کوچک هر چه بزرگتر می‌شد، زیباتر
می‌شد و برومندتر.

سیمرغ به او زبان آدمیان آموخت؛ و
دانش‌های بسیار.

دستان گاهی بر بال سیمرغ می‌نشست
و به گردش و شکار می‌رفت و گاه بر بالای
کوه، نزدیک آشیانه، چشم به راه سیمرغ و
بعچه‌سیمرغ‌ها می‌ماند.



سال‌های سال گذشت...



روزی سه مرد مسافر — از کاروان
به دور مانده و راه گم کرده — از
دامنِ البرزکوه گذشتند.
ناگهان یکی از آنان، قله را نشان
داد و بانگز زد:
— دوستان ! دوستان ، آشیانه‌ی
سیمرغ !

و هر سه به بالا نگاه کردند:
آشیانه‌ی سیمرغ سر بر
آسمان برد بود. در کنار آشیانه
جوانی را دیدند زیبا و بلند بالا؛
همچون سام نریمان: جوان، پوست
پلنگی بر کمر بسته بود و کمانی
سنگین بر دوش می‌کشید، بَر و
بازویش مانند کوهی از سیم ناب بود و موهای سپید و بلندش، مانند شالی از نقره‌ی
پاک، از پشت تا کمر می‌رسید.

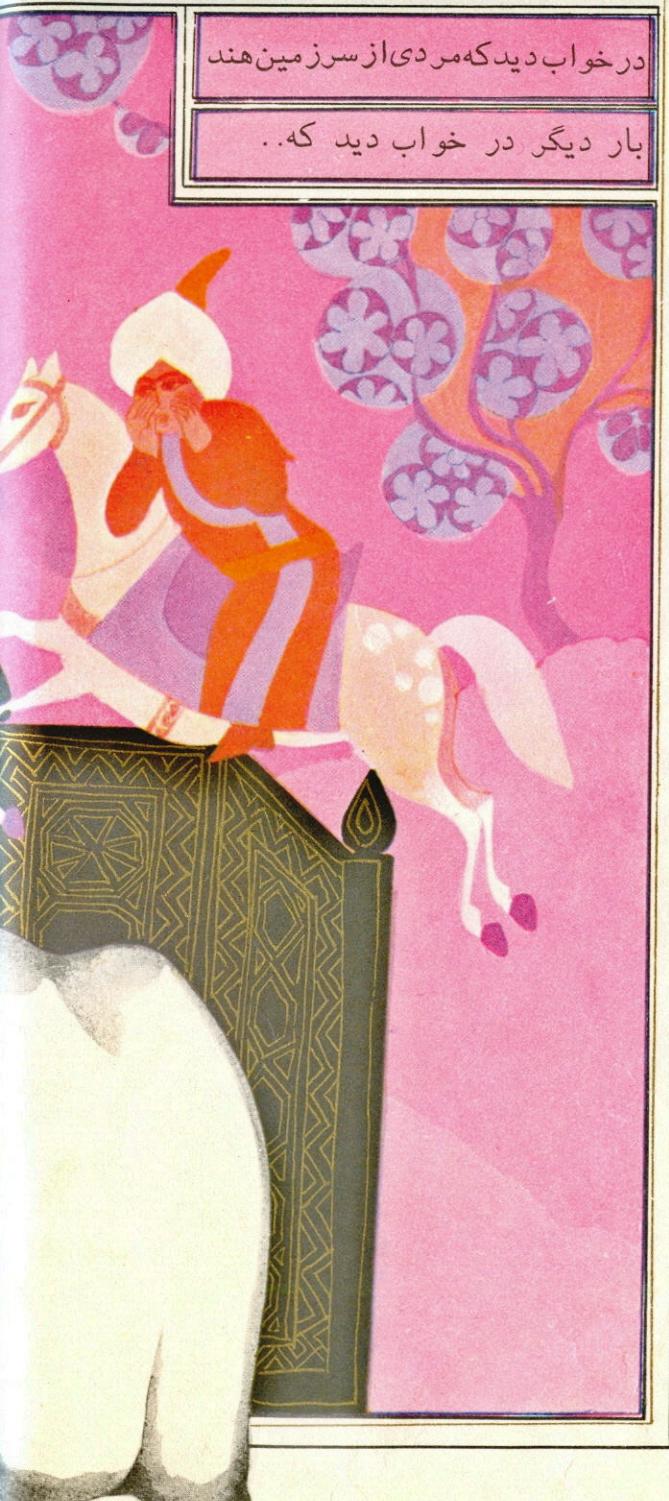
سه مرد مسافر شهر به شهر رفتند و از آنچه دیده بودند، با مردم سخن گفتند.
نشانه‌های آن پهلوان سپید موی در همه‌ی شهرها پراکنده شد و به گوشِ سامِ
نریمان رسید...

یادِ فرزند، داغِ دلِ جهان‌پهلوان را تازه کرد و
شب، پریشان و اندوهگین به خواب رفت.
در خواب دید که مردی از سرزمین هندوستان، سوار
بر اسب تازی، به سوی او می‌شتابد... سوار سرافراز
چون به نزدیکِ سام رسید مژده داد که فرزندش
زنده است.

سام از خواب بیدار شد و همان زمان موبدان دانا
را به نزد خویش خواند و آن خواب را بر ایشان
باز گفت، و همچنین داستان آن سه مرد کاروانی را؛
آنگاه پرسید:

— ای موبدان! شما از این خواب چه در می‌یابید و
از این داستان چه می‌دانید؟
نیک بیندیشید و با من بگویید که آن کودک خرد،
هنوز زنده است یا از گرمای تابستان و سرمای
زمستان از میان رفته؟

موبدان دانا، از پیر و جوان، جهان‌پهلوان را سر—
زنش‌ها کردند که: شیر و پلنگ بر خاک و سنگ
و ماهی و نهنگ در آب، بچه‌های خود را پرورش
می‌دهند و خدار استایش می‌کنند؛ اما تو پیمان آفرید—
گار بخشندۀ را شکستی و آن کودک بی‌گناه را، در
کوه رها کردی و موی سپیدش را مایه‌ی بدنامی
دانستی. ای پهلوان! بدانکه موی سپید، ننگی نیست.
گناه از توتست؛ اکنون از آفریدگار پوزش بخواه، و
برای آنکه بدانی آن کودک زنده است، به جستجوی
او برجیز — زیرا کسی را که یزدان نگهدارد، از
گرما و سرما تباہ نمی‌شود.



در خواب دید که مردی از سر زمین هند

بار دیگر در خواب دید که...

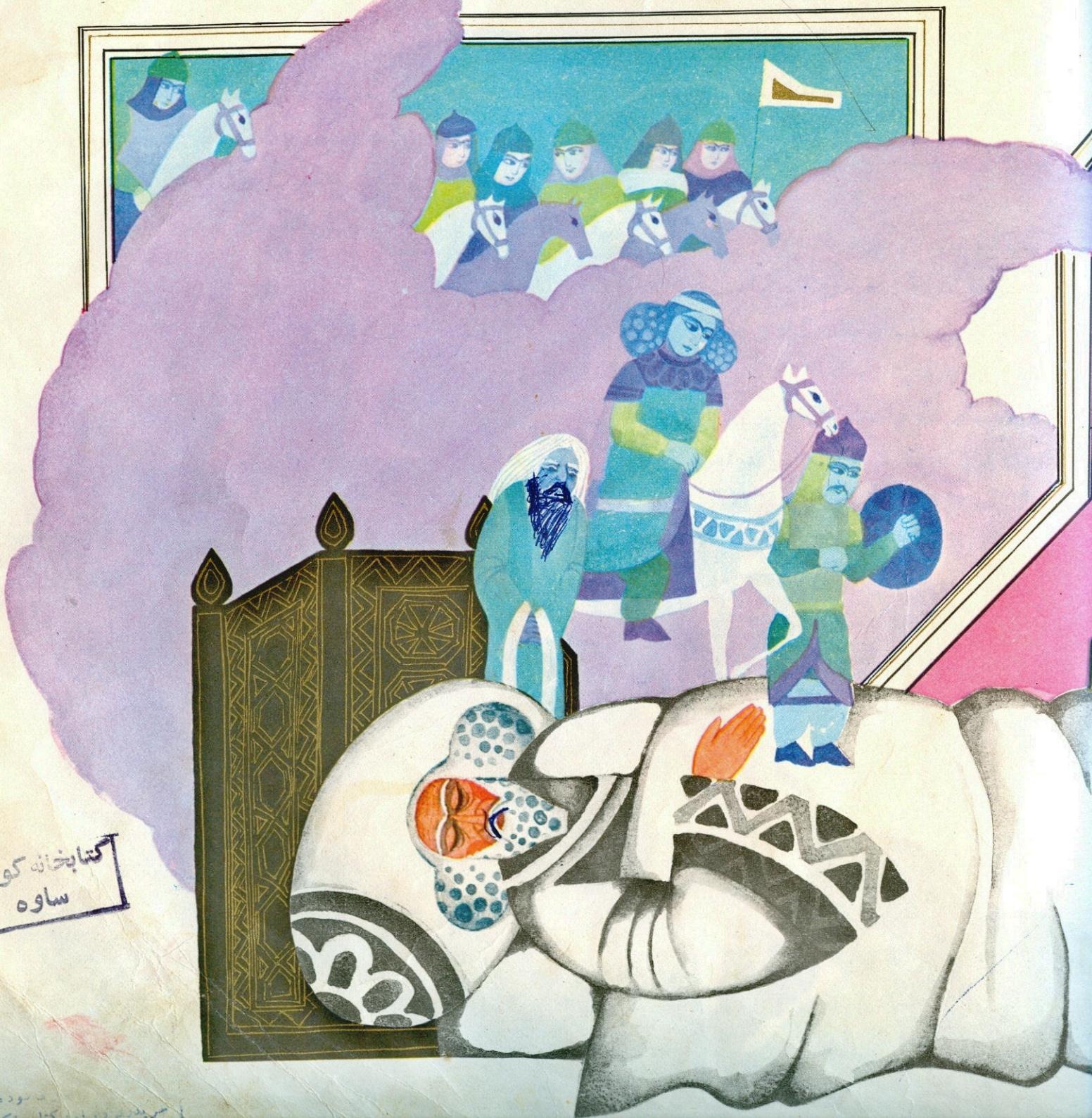
پس سام با موبدان گفت:

— اکنون بروید و بیاسایید تا فردا، در جستجوی
فرزند، سوی البرز کوه رویم.

نیمه شب شد. سام که در بیداری نا آرام بود و
پریشان، سر بر بستر گذاشت و به خواب رفت.
بار دیگر در خواب دید که از پشت کوه هند
در فشی پیدا شد؛ و آنگاه جوانی زیبا را دید که پیشاپیش
سپاهی انبوه گام برمی داشت.

در سمت چپ جوان، موبدی روان بود و در سمت
راستش خردمندی نام آور... چون به نزدیک سام رسیدند،
یکی از آن دو مرد پیش آمد و با خشم به او گفت:

— ای مرد بی پروای بداندیش، تو شرم از خدا نداشتی!
اگر بر از ندهی دایگی فرزند تو، مرغی است؛ دیگر از مردی
و پهلوانی تو چه سود! و اگر موی سپید برای مرد
عیبی است و آهویی، تو هم باید از همه دوری کنی؛ زیرا
که موی سر و ریشت مانندِ برگی بید، سپید شده است و
هر روز پوستِ تنت به رنگی تازه درمی آید! فرزند تو،
اگر پیش تو خوار بود، آفریدگار او را نگهداشت و
پرورش داد؛ زیرا که از خدا، دایه بی مهر بانتر نیست
و تو مردی سنگدل و بی مهری! جهان پهلوان، مانند شیر
نری که بهدام بیفتند، نعره بی کشید و از خواب پرید.
همین که از جابر خاست، بزرگان و سران سپاه را فرمان
داد تا آماده شوند و همان شب به سوی البرز کوه شتافت...



گتابخانه کودک
ساوه

سام و همراهان، شب و روز اسب تاختند تا به پای البرز کوه رسیدند.
کوهی دیدند از سنگ خارا که سر برآسمان داشت و بر قله‌ی کوه، آشیانی بود بلند — همچون کاخی
بر اوج آسمان — نه ساخته‌ی دست انسان و نه از آب و خاک.
آشیانی در هم باfte از چوب سختِ صندل و شاخه‌ی عود.
و آنجا آشیانه‌ی سیمرغ بود.





سام، جوانی بلند بالا
و سپیدمو را دید که بر بالای
کوه در کنار آشیانه ایستاده؛
پیشانی برخاک مالید
و یزدان را ستایش کرد.
آنگاه خواست از کوه بالا رود؛
اما هرچه کرد، راهی به قله نیافت.
سام دست به آسمان بلند کرد و گفت:
— ای آفریدگار! ای که از
خورشید و ماه و ستارگان برتری!
اگر این
کودک فرزند منست، و نه فرزند اهریمن، مرا
یاری کن تا از کوه بالا روم.



سیمرغ از فراز کوه نگاه کرد، سام و همراهانش را دید و
دانست که سام آن‌همه راه را برای دیدن فرزند آمده؛ نه از
مهر سیمرغ! پس با فرزند سام گفت:

– ای دستان! بدانکه پدر تو، سامِ یل، پهلوانِ
جهان – که در میان بزرگان، سرافراز است – در جستجوی
تو به این کوه آمده است که فرزند اویی و مایه‌ی آبروی
پدر؛ اکنون رواست که ترا بردارم و به نزد او برم.
دستانِ جوان از شنیدن سخنان سیمرغ، سخت اندوه‌گین
شد و دانه‌های اشک بر گونه‌اش نشست.

دستان اگر چه آدم ندیده بود، از سیمرغ سخن گفتن
آموخته بود و دانش‌های بسیار؛ پس به سیمرغ گفت:
– مگر از دیدار من سیر شده‌یی که بدین گونه با من سخن
می‌گویی؟ ای سیمرغ! آشیانه‌ی تو تختِ رخشنده‌ی منست و پرهاي
تو تاج شاهانه‌ی من – مرا به تخت و تاج نیازی نیست.
سیمرغ گفت: ای دستان زند! اگر تو تاج و تخت و
آیین شاهان ببینی، شاید این آشیانه دیگر به کارت نیاید.
پس روزگار را آزمایش کن. آرزویم همه اینست که نزد
من بمانی؛ من از بودنِ تو در این آشیانه شادمان می‌شوم؛
لیکن پادشاهی سزاوار توست.

پس سیمرغ پری از بال خود کند و به دستان داد و
گفت:

– این پر را همیشه همراه داشته باش. اگر دیدی بر تو
سخت گرفتند و با تو به تلغی سخن گفتند، تکه‌یی از آن را برآتش بگذار تا



من به نزد تو بیایم و تو را به آشیانه بازگردانم.
ای فرزند! مهر دایهات را از دل بیرون مکن و بدان که
مهر تو همیشه در دل منست.
سیمرغ، دلِ جوان را با این سخن‌ها شاد کرد و آنگاه او
را برداشت و به آسمان برد و نزدِ سام بر زمین گذاشت.
سام به فرزند نگاه کرد و از شوق فریادی کشید و اشک
در چشمانش حلقه بست.

پس در پیش سیمرغ سر خم کرد و او را آفرین گفت:
— ای شاه مرغان! درود بر تو که یار درماندگانی و دشمن
بداندیشان، پس جاودانه نیرومند بمان!
سیمرغ از زمین برخاست و به سوی آشیانه پرواز کرد و چشم سام و
همراهانش در پی او خیره‌ماند.
سام، آنگاه، سر اپای جوان را برانداز کرد و با خود گفت: راستی که سزاوار
تخت کیانی است؛ چه برومندست و چه زیبا!
دل سام از شادی چون بهشت شد و گفت:
— ای فرزند! مرا ببخشای و دیگر از گذشته یاد مکن، من از کرده‌ی خویش
پشیمانم و با خدای بزرگ پیمان بسته‌ام که همیشه تو را گرامی بدارم
و هر چه بخواهی، همان کنم.
پس تنِ فرزند را در قبایی پهلوانی پوشاند و از کوه فرود آمد.
چون به دشت رسید، فرمان داد تا برای فرزندش جامه‌ی شاهانه
آورددند و برتن او کردند.
آنگاه سام «دستان زند» را «زال زر» نامید.





سیاه زاپلستان شادمانه به پیشباز آمدند و
زال زر را بر پیلی سپید سوار کردند و

به سوی شهر زابل شتافتند ... درش فکری کودکان و نوجوانان
مرید دف و شاهن کتاب اکیداً منوع

فریاد شادی مردم و خوش کوس و کرنا، و طبل و زنگ هندی به آسمان برمی خاست
درفشها و جامه های رنگارنگ کودکان و زنان و مردان جوان، همچون رنگین کمانی زنده، از
شهر به سوی دشت می گسترد.
مردم زابلستان به پیش باز زال آمده بودند.
و شهر زابل، با برج و باروهای بلندش در پرتو زرین بامدادی، از دور به سوی زال جوان آغوش
گشوده بود...

